

رازی که برملا نمی شود

کارن ام. مکمنس

مترجم: طاهره شکوری

سرشناسه: مک منس، کارن ام.
McManus, Karen M

عنوان و نام پدیدآور: رازی که برملا نمیشود/ نویسنده کارن ام مکمنس؛ مترجم طاهره شکوری.
مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۲۵۶ ص.

شابک: ۰-۶۴-۶۴۹۷-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: [۲۰۱۹], Two can keep a secret

موضوع: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۱ م.

موضوع: English fiction -- ۲۱th century

شناسه افزوده: شکوری، طاهره، ۱۳۶۵-، مترجم

رده بندی کنگره: PZ۷/۱

رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴

شماره کتابشناسی ملی: ۷۵۸۱۳۱۳

وضعیت رکورد: فیپا

رازی که برملا نمی شود

نویسنده: کارن ام. مکمنس

مترجم: طاهره شکوری

ناشر: نگاه آشنا

طراحی جلد: استودیو کتاب

صفحه آرای: زیبا کتاب

تاریخ و نوبت چاپ: سوم، ۱۴۰۰

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

شابک: ۰-۶۴-۶۴۹۷-۶۲۲-۹۷۸



قم، بلوار سمیه، سمیه ۲۶، پلاک ۱۹

۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۶

۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۷

۰۲۵-۳۷۷۳۴۹۳۹

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به
«انتشارات نگاه آشنا» می باشد و
هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا
کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و
قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

فهرست مطالب

فصل اول: الری (جمعه، ۳۰ آگوست)	۷
فصل دوم: الری (شنبه، ۳۱ آگوست)	۱۵
فصل سوم: مالکولم (چهارشنبه، ۴ سپتامبر)	۲۴
فصل چهارم: الری (شنبه، ۷ سپتامبر)	۳۳
فصل پنجم: مالکولم (یکشنبه، ۸ سپتامبر)	۴۳
فصل ششم: الری (دوشنبه، ۹ سپتامبر)	۵۱
فصل هفتم: مالکولم (دوشنبه، ۹ سپتامبر)	۵۹
فصل هشتم: الری (دوشنبه، ۹ سپتامبر)	۶۷
فصل نهم: مالکولم (پنجشنبه، ۱۹ سپتامبر)	۷۵
فصل دهم: الری (شنبه، ۲۱ سپتامبر)	۸۳
فصل یازدهم: مالکولم (پنجشنبه، ۲۶ سپتامبر)	۹۰
فصل دوازدهم: الری (جمعه، ۲۷ سپتامبر)	۹۸
فصل سیزدهم: الری (جمعه، ۲۷ سپتامبر)	۱۰۶
فصل چهاردهم: مالکولم (شنبه، ۲۸ سپتامبر)	۱۱۲
فصل پانزدهم: الری (یکشنبه، ۲۹ سپتامبر)	۱۲۲
فصل شانزدهم: مالکولم (یکشنبه، ۲۹ سپتامبر)	۱۲۵
فصل هفدهم: الری (یکشنبه، ۲۹ سپتامبر)	۱۲۸
فصل هجدهم: مالکولم (یکشنبه، ۲۹ سپتامبر)	۱۳۱
فصل نوزدهم: الری (یکشنبه، ۲۹ سپتامبر)	۱۳۴
فصل بیستم: مالکولم (دوشنبه، ۳۰ سپتامبر)	۱۳۹
فصل بیست و یکم: الری (دوشنبه، ۳۰ سپتامبر)	۱۴۵
فصل بیست و دوم: الری (چهارشنبه، ۲ اکتبر)	۱۵۰

۱۵۸.....	فصل بیست و سوم: مالکولم (پنجشنبه، ۳ اکتبر)
۱۶۳.....	فصل بیست و چهارم: مالکولم (پنجشنبه، ۳ اکتبر)
۱۶۹.....	فصل بیست و پنجم: الری (جمعه، ۴ اکتبر)
۱۷۷.....	فصل بیست و ششم: مالکولم (شنبه، ۵ اکتبر)
۱۸۸.....	فصل بیست و هفتم: الری (شنبه، ۵ اکتبر)
۱۹۶.....	فصل بیست و هشتم: الری (یکشنبه، ۶ اکتبر)
۲۰۲.....	فصل بیست و نهم: مالکولم (یکشنبه، ۶ اکتبر)
۲۱۱.....	فصل سی ام: الری (دوشنبه، ۷ اکتبر)
۲۱۵.....	فصل سی و یکم: مالکولم (دوشنبه، ۷ اکتبر)
۲۲۱.....	فصل سی و دوم: الری (دوشنبه، ۷ اکتبر)
۲۲۶.....	فصل سی و سوم: مالکولم (پنجشنبه، ۱۰ اکتبر)
۲۳۱.....	فصل سی و چهارم: الری (پنجشنبه، ۱۰ اکتبر)
۲۳۶.....	فصل سی و پنجم: مالکولم (پنجشنبه، ۱۰ اکتبر)
۲۴۱.....	فصل سی و ششم: (الری جمعه، ۱۱ اکتبر)
۲۴۹.....	فصل سی و هفتم: مالکولم (شنبه، ۱۲ اکتبر)
۲۵۵.....	فصل سی و هشتم: الری (شنبه، ۱۲ اکتبر)



فصل اول: الِری (جمعه، ۳۰ آگوست)

اگر به بخت و اقبال اعتقاد داشتم، این مورد یکی از انواع بدش بود. تنها یک چمدان روی تسمه‌ی گردان بارها باقی مانده است. چمدانی به رنگ صورتی روشن و پراز برچسب‌های «سلام کیتی» که قطعاً مال من نیست. برادرم اِزرا، که به دسته‌ی چمدان فوق‌العاده بزرگش تکیه داده است، برای چهارمین بار عبور چمدان صورتی را از مقابلمان، با نگاهی دنبال می‌کند. تقریباً تمام جمعیت اطراف تسمه‌ی گردان پراکنده شده‌اند به جز دو نفر که در مورد این که چه کسی قرار بوده رزرو ماشین اجاره‌ای‌شان را پیگیری کند، مشاجره می‌کنند. اِزرا پیشنهاد می‌دهد: «شاید بهتر باشه تو این چمدونو برداری، ظاهراً صاحبش تو پرواز ما نبوده. شرط می‌بندم طرف لباسای جالبی داره، احتمالاً خال خالی و زرق و برق دار.» صدای زنگ تلفنش بلند می‌شود و او آن را از جیبش در می‌آورد. «نانا بیرونه.» در حالی که با نوک کفش‌های کتانی‌ام، ضربه‌ای به دیواره‌ی فلزی تسمه‌ی گردان می‌زنم، غرغرکنان می‌گویم: «باورت نمی‌شه، تمام زندگی‌ام تو اون چمدون بود.» البته کمی اغراق می‌کنم. تقریباً تا هشت ساعت پیش، واقعاً تمام زندگی‌ام در شهر لاپونت ایالت کالیفرنیا بود. ولی به جز چند جعبه که هفته‌ی گذشته با کشتی به ایالت ورمونت فرستادم، چمدانم شامل چیزهایی ست که جا مانده بود. اِزرا می‌گوید: «فکر کنم باید قضیه رو گزارش بدیم.» و در حالی که دستی به موهای کوتاهش می‌کشد، قسمت تحویل بارها را ورنده می‌کند. قبلاً موهایش مانند موهای من پرپشت، فرفری و سیاه بود و تا چشم‌هایش آویزان می‌شد ولی حالا به خاطر تابستان آنها را کوتاه کرده است و من هنوز نمی‌توانم به این موهای کوتاه عادت کنم. او چمدانش را کج می‌کند و به سمت پیشخوان اطلاعات می‌چرخد. «شاید باید این ور بریم.» مرد لاغر اندامی که پشت میز نشسته انگار هنوز بچه دبیرستانی ست و تعداد زیادی جوش قرمز روی گونه‌ها و چانه‌اش را پوشانده است. روی برچسب نام طلایی رنگی که به شکل اریب روی جلیقه‌ی آبی‌اش وصل است نوشته شده: «آندی».

هنگامی که در مورد چمدانم با او صحبت می‌کنم، لب‌های باریکش را کج می‌کند و گردنش را به سوی چمدان “سلام کیتی” که هنوز دارد روی تسمه‌ی بار می‌چرخد، دراز می‌کند و می‌پرسد: «پرواز ۵۶۲۴ از لس‌آنجلس؟ بایه توقف تو شارلوت؟» سرم را به علامت تأیید تکان می‌دهم. او ادامه می‌دهد: «مطمئنی این چمدون مال تونیست؟» پاسخ می‌دهم: «قطعاً.»

اندی می‌گوید: «چه بدشانسی‌ای! ولی اشکالی نداره چمدونت پیدا میشه، فقط باید این فرمو پر کنی.»

او کشویی را باز می‌کند و فرمی را بیرون می‌کشد. بعد آن را روی میز به سوی من می‌راند و همین‌طور که بی‌حال، دست‌هایش را روی تعداد زیادی کاغذ می‌کشد، با صدایی آهسته، غرغرکنان می‌گوید: «یه خودکار یه جایی همین ورا هست.» می‌گویم: «من یکی دارم» و زیپ جلویی کوله‌پشتی‌ام را باز می‌کنم. وقتی که دنبال خودکار می‌گردم، کتاب جلد سختی را بیرون می‌کشم و روی میز می‌گذارم. اِزرا با دیدن کتاب کهنه و داغان، ابروهایش را بالا می‌اندازد. او می‌پرسد: «واقعاً، الری؟ تو “در کمال خونسردی” رو با هواپیما آوردی؟ چرا همراه بقیه‌ی کتابات با کشتی نفرستادی؟» با حالتی تدافعی می‌گویم: «این با ارزشه.»

اِزرا آزرده خاطر چشمانش را در حدقه می‌چرخاند. «تو که می‌دونی اون امضای واقعی خود ترومن کاپوتی نیست. سرسیدی کلاه گذاشتن.»

با ناراحتی آهسته می‌گویم: «هرچیه. مهم نیته.» مادرمان، چهار سال پیش، هنگامی که نقش یک جنازه را در فصل دوم سریال “نظم و قانون” بازی کرد این کتاب را که از سری چاپ اول و امضا شده بود، برای من خرید. به اِزرا هم یکی از جلد‌های آلبوم موسیقی گروه سکسپِستول را داد که دست خط سید ویشز را داشت ولی ظاهراً جعلی بود. به جای اینها ما باید ماشینی با ترمزهای مطمئن می‌خریدیم ولی سیدی هرگز در برنامه‌ریزی‌های دراز مدت عملکرد خوبی ندارد. «به هر حال، می‌دونی که اونا چی میگن. وقتی تو “سرزمین قتل”...»، بالاخره خودکاری را بیرون می‌کشم و شروع به نوشتن نامم بر روی فرم می‌کنم.

اندی سؤال می‌کند: «پس شما قبلاً به اکوریج سفر کردید؟» من روی دومین ک از نام خانوادگی‌ام مکث می‌کنم و او ادامه می‌دهد: «راستش کسی دیگه اونجا رو به این اسم صدا نمی‌کنه. شما هم زود اومدید. تا یه هفته دیگه باز نمی‌شه.» پاسخ می‌دهم: «می‌دونم. منظورم اون شهر بازیه نبود. منظورم...» قبل از گفتن

نام شهر صدایم را پایین می آورم و حرفم را قطع می کنم. کتاب «در کمال خونسردی» را داخل کیفم پرت می کنم و در حالی که دوباره توجه ام را به فرم معطوف می کنم می گویم: «بی خیال، معمولاً چقدر طول می کشه بارتون برگرده؟»

جواب می دهد: «نباید بیشتر از یه روز طول بکشه»، نگاهش بین من و ازرا جابجا می شود. «شما خیلی شبیه هم به نظر می آید. دوقلوید؟»

سرم را به نشانه ی تأیید تکان داده و نوشتن را ادامه می دهم. ازرا، که همیشه مودب است، پاسخ می دهد: «بله».

اندی می گوید: «قرار بود من هم دوقلوبشم، ولی اون یکی قل، توشکم مادرم جذب شد.»

ازرا محکم و با صدا نفسش را از بینی بیرون می دهد و من جلوی خنده ام را می گیرم. این اتفاق همیشه برای برادرم می افتد؛ مردم عجیب ترین مسائل غیرضروری و خصوصی زندگیشان را با او در میان می گذارند. شاید ما از نظر چهره تقریباً شبیه به هم باشیم ولی چهره ی او طوری ست که همه به او اعتماد می کنند.

اندی ادامه می دهد: «من همیشه فکر می کردم که دوقلوب بودن خیلی جذابه. شما می تونید تظاهر کنید که یه نفرید و سربه سرمردم بذارید». به او نگاه می کنم و او دوباره برای این که بهتر ما را ورنه انداز کند چشم هایش را تنگ می کند. «خب، فکر کنم شما نتونید این کارو بکنید. شما دوقلوی همسان نیستید.»

ازرا با لبخندی ثابت می گوید: «اصلاً»

فرم را سریعتر کامل می کنم و آن را به اندی می دهم که او هم سربرگ ها را پاره می کند و کپی کاربنی زرد آن را به من می دهد.

سؤال می کنم: «پس خودشون تماس می گیرن، درسته؟»

او پاسخ می دهد: «آره، اگه تا فردا باهات تماس نگرفتن، با شماره ای که پایین برگه هست تماس بگیر. سفر خوبی تو اکوریج داشته باشید».

هنگامی که به سوی در گردان پیش می رویم، ازرا نفسش را با صدای بلندی بیرون می دهد. سرم را برمی گردانم و لبخندی به او می زنم. «شما بهترین دوست هم می شید».

او به خود می لرزد و می گوید: «حالا نمی تونم از فکرش در بیام. جذب شده. اصلاً چطور این اتفاق می افته؟ یعنی اون... نه. نمی خوام در موردش حدس و گمان بزنم. نمی خوام بدونم. ولی چه فکر عجیبیه که باهاش بزرگ بشی، ها؟ بدونی که چقدر راحت ممکن بود تو اون قل اشتباهی باشی.»

از در که خارج می‌شویم جریان هوای گرم و خفه‌کننده‌ای مرا غافلگیر می‌کند. انتظار داشتم حتی در آخرین روز آگوست، هوای ورمونت خیلی خنک‌تر از کالیفرنیا باشد. موهایم را از دور گردنم کنار می‌زنم. ازرا مشغول بالا و پایین کردن صفحه‌ی گوشی و خواندن پیامش است. گزارش می‌دهد که: «نانا میگه چون نمی‌خواسته زمان طولانی‌ای پارک کنه داره دور میزنه.»

به او نگاه می‌کنم و ابروهایم را بالا می‌اندازم. «نانا همزمان هم داره پیام می‌ده هم رانندگی می‌کنه؟»
«ظاهراً»

از ده سال پیش که مادر بزرگم در کالیفرنیا به دیدن ما آمد، دیگر او را ندیده‌ام ولی تا جایی که می‌توانم به خاطریا ورم، این کار با شخصیت او همخوانی ندارد. از شدت گرما داریم از حال می‌رویم. چند دقیقه‌ای صبر می‌کنیم تا این که ماشین استیشن سوبارو به رنگ سبز چمنی، کنار ما می‌ایستد. شیشه‌ی پنجره‌ی سمت مسافر پایین می‌رود و نانا سرش را بیرون می‌آورد. خیلی متفاوت از چیزی که در اسکایپ هنگام چت کردن می‌دیدمش، به نظر نمی‌رسد. هرچند، انگار چتری پرپشت و خاکستری موهایش تازه کوتاه شده است. او در حالی که با گوشه‌ی چشمش پلیس ترافیک را که در چند قدمی ماست، نگاه می‌کند، می‌گوید: «زود باشید، سوار شید. اونا اجازه نمی‌دن بیشتر از یه دقیقه اینجا وایسیم.» هنگامی که ازرا چمدان منحصر به فردش را به طرف صندوق می‌چرخاند، نانا دوباره سرش را داخل ماشین می‌برد. وقتی که روی صندلی عقب می‌نشینیم، نانا به سوی ما می‌چرخد. یک خانم جوانتر پرپشت فرمان اتومبیل است. «الری، ازرا، این ملانی کیلداfe. خانواده‌اش تو خیابون ما، یه کمی پایین‌تر، زندگی می‌کنن. چون دید من موقع شب خیلی بده، ملانی لطف کرد و قبول کرد که رانندگی کنه. قبلاً وقتی جوون بود از مادرتون که بچه بود نگهداری می‌کرد. شاید اسمش روشنیده باشید.»

من و ازرا با تعجب به هم نگاه می‌کنیم. بله، بله، شنیدیم.

سیدی در سن هجده سالگی، اکوریج را ترک کرد و پس از آن تنها دو بار به اینجا برگشت. اولین بار سال قبل از تولد ما، زمانی بود که پدر بزرگمان در اثر حمله‌ی قلبی از دنیا رفت و بار دوم پنج سال پیش بود که برای مراسم خاکسپاری دختر نوجوان ملانی آمد. من و ازرا در خانه، هنگامی که همسایه‌مان کنار ما بود خبر ویژه‌ی - معمای سرزمین قتل - را تماشا می‌کردیم. با شنیدن داستان لیزی کیلداfe ملکه‌ی بورو